



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۸۷۵

ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن
زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن

گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه
ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن

ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده
امشاج منافق را درهم زن و برهم زن

اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه
مخمور یتیمی را بر جام محرم زن

در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو
وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن

اندر گل بسرشته یک نفخ دگر دردم
وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن

گر صادق صدیقی در غار سعادت رو
چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن

جان خواسته‌ای ای جان اینک من و اینک جان
جانی که تو را نبود بر قعر جهنم زن
خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید
زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن

گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد
آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن

خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه
آن کحل انالله را در عین دو عالم زن

من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل
از زیر چو سیر آیی بر زمزمه بم زن

تو دشمن غم‌هایی خاموش نمی‌شایی
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۴۴۴۹

جوحی هر سالی ز درویشی به فن
رو بزن کردی کای دلخواه زن

چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
تا بدوشانیم از صید تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید

رو پی مرغی شگرفی دام نه
دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخ کام
کی خورد دانه چو شد در حبس دام

شد زن او نزد قاضی در گله
که مرا افغان ز شوی دهنده

قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
از مقال و از جمال آن نگار

گفت اندر محکمه‌ست این غلغله
من نتوانم فهم کردن این گله

گر به خلوت آیی ای سرو سهی
از ستمکاری شو شرحم دهی

گفت خانه‌ تو ز هر نیک و بدی
باشد از بهر گله آمد شدی

خانه‌ سر جمله پر سودا بود
صدر پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند
وآن صدور از صادران فرسوده‌اند

در خزان و باد خوف حق گریز
آن شقایق‌های پارین را بریز

این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست
که درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین افتکار
سر ز زیر خواب در یقظت بر آر

هم‌چو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
رو به ایقاظا که تحسبهم رقود

گفت قاضی ای صنم معمول چیست
گفت خانه این کنیزک بس تهیست

خضم در ده رفت و حارس نیز نیست
بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ار امکان بود آنجا بیا
کار شب بی سمعه است و بی‌ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
زنگی شب جمله را گردن زدست

خواند بر قاضی فسون‌های عجب
آن شکر لب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد
چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد
از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی
واهله بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر کار او چیره شدی
آب صاف و عظم او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان
که نگه دارید دین زین گمراهان